

خدا جون سلام به روی ماهت...

کتاب وحشی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



خون بیورو

گابریل مارتینس مه آبه

سارا یوسفی

سرشناسه: بیورو، خوان، ۱۹۵۶ - م: Villoro, Juan, 1956
عنوان و نام پدیدآور: کتاب وحشی / نویسنده: خوان بیورو؛ تصویرگر: گابریل مارتینس مه‌آبه؛ مترجم: سارا یوسفی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۱۲ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۰۹-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: El libro salvaje
موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Spanish fiction -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: مارتینس مه‌آبه، گابریل، تصویرگر: Martinez Meave, Gabriel
شناسه‌ی افزوده: یوسفی، سارا، ۱۳۶۵ - مترجم: Yousefi, Sara
رده‌بندی کنگره: PQ۷۲۹۸/۱۳
رده‌بندی دیوئی: ۸۶۳/۶۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۲۶۲۱-۷۱۴۳۹-۱



انتشارات پرتقال

کتاب وحشی

نویسنده: خوان بیورو

تصویرگر: گابریل مارتینس مه‌آبه

مترجم: سارا یوسفی

ویراستار ادبی: بهناز رحیمی

ویراستار فنی: مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۰۹-۹

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به خواهرم، کارمن



جدایی

می‌خواهم برایتان تعریف کنم وقتی سیزده سالم بود، چه اتفاقی افتاد. قصه‌ای که نتوانسته‌ام فراموشش کنم؛ انگار بیخ گلیم را گرفته باشد. شاید عجیب به نظر برسد، اما حتی می‌توانم «دست‌های» قصه را هم احساس کنم. حسم آن قدر قوی است که حتی می‌دانم دست‌ها دستکش دارند.

تا وقتی این قصه یک راز باقی بماند، من را زندانی خودش نگه خواهد داشت. الان که شروع به نوشتن کرده‌ام، یک‌کم آرام‌تر شده‌ام. «دست‌های» قصه هنوز من را چسبیده‌اند، اما فعلاً یک «انگشت» ول شده است؛ مثل اینکه وعده داده باشد وقتی قصه را تمام کنم، آزاد می‌شوم.

همه‌چیز با بوی پوره‌ی سیب‌زمینی شروع شد. مامان هر وقت بهانه‌ای برای غر زدن داشت یا خلقتش تنگ بود، پوره درست می‌کرد. سیب‌زمینی‌ها را با زور بیش از اندازه له می‌کرد، با خشمی واقعی. این کار کمکش می‌کرد تا آرام شود. همیشه از پوره‌ی سیب‌زمینی خوشم می‌آمد، هرچند در خانه‌ی ما بوی دردسر می‌داد.

آن روز بعد از ظهر، بوی بخار که از آشپزخانه به مشام رسید، رفتم سروگوشی آب بدهم. مامان متوجه حضور من نشد. بی‌صدا گریه می‌کرد. حاضر بودم هر کاری بکنم تا دوباره به همان زن خنده‌رویی تبدیل شود که تحسینش می‌کردم، اما نمی‌دانستم چه چیزی می‌تواند خوشحالش کند.



از آن به بعد، شبها صدای هق هقش را می شنیدم. مدتی بود که نصفه شبها از خواب می پریدم. وقتی بچه بودم، یکسره تا خود صبح می خوابیدم، اما وقتی سیزده سالم شد، «خواب سرخ» هم شروع شد؛ کابوسی که وقت بوی وقت به سراغم می آمد. می دیدم توی یک راهروی دراز، نمود و تاریک هستم. ته راهرو، شعله ای سوسو می زد. به سمتش راه می افتادم. آن وقت متوجه می شدم توی یک قلعه هستم. صدای قدم هایم توی تاریکی می پیچید و به من می فهماند که چکمه های آهنی پوشیده ام. مثل یک سرباز زره پوش بودم. باید یکی را ته راهرو نجات می دادم، یکی که گریه می کرد و صدایی زنانه داشت؛ صدایی دوست داشتنی و بسیار غمگین. برای مدت اغراق آمیزی به طرف آن صدا قدم برمی داشتم، چون هرچه جلوتر می رفتم، راهرو هم کش می آمد. دست آخر وارد اتاقی می شدم که دیوارهای سرخ داشت. آن وقت ها رنگ محبوبم سرخ بود. چقدر از آهنگ کلمه ی «سرخ» خوشم می آمد! توی خواب زنی را که گریه می کرد نمی دیدم، اما می دانستم آنجاست. قبل از اینکه سراغش بروم، محو تماشای رنگ سرخ، به یک دیوار نزدیک می شدم. تازه آن موقع شستم خبردار می شد که سطح دیوار یک جور مایع است. کسی آن ها را رنگ نکرده بود. دستم را روی دیوار می گذاشتم و خون از بین انگشت هایم چکه می کرد. درست در همین لحظه، درحالی که از ترس زهره ترک شده بودم، از خواب می پریدم.

چراغ را روشن می کردم. به نقشه ی جهان بالای میز تحریرم و تنها عروسک پشمالویم، که بعضی وقتها با خودم می خواباندم، نگاه می کردم. وقتی سیزده سالم بود، اگر بهم می گفتند بچه، حسابی کفری می شدم. دیگر به خودم به چشم یک مرد جوان نگاه می کردم. خرگوش پشمالویم آنجا بود، چون برایم عزیز بود، اما می توانستم بدون او هم بخوابم و به تنهایی از خودم دفاع کنم. حتی وقتی «خواب سرخ» می دیدم، او را با خودم به رختخواب نمی بردم. خرگوش از آن گوشه با چشم هایی که یکی شان پایین تر از دیگری بود به من نگاه می کرد. از او کمک نمی خواستم، اما کلی طول می کشید تا بتوانم دوباره بخوابم.

شب‌هایی که کابوس می‌دیدم، با تشنگی زیادی از خواب می‌پریدم. اگر آبی را که مامان روی میز کنار تختم گذاشته بود تمام کرده بودم، جرئت نمی‌کردم به آشپزخانه بروم؛ انگار آشپزخانه همان جایی بود که «خواب سرخ» در آن اتفاق می‌افتاد.

بنابراین سعی می‌کردم حواس خودم را با کشورهای توی نقشه‌ی جهان پرت کنم. کشور محبوبم استرالیا بود که توی نقشه، عین آدامس بادکنکی آن را رنگ کرده بودند. سه حیوان موردعلاقه‌ام استرالیایی بودند: کوالا، کانگورو و نوک‌اردکی.

چیزی که بیشتر از همه در مورد کوالاها دوست داشتم، این بود که می‌توانند خودشان را آن‌طوری روی درخت‌ها نگه دارند. بالش‌م را، جوری که انگار یک کوالا هستم، آن‌قدر در بغلم نگه می‌داشتم که با چراغ روشن خوابم ببرد. شاید چون داشتم بزرگ می‌شدم، فکرهای ترسناک به کله‌ام می‌زد. برویچه‌های مدرسه‌مان قصه‌های اشباح و خون‌آشام دوست داشتند. من اهل این چیزها نبودم، ولی باز هم این خواب وحشتناک را می‌دیدم.

یک شب با وحشتی بیشتر از همیشه از خواب پریدم. چراغ را روشن کردم و به دست‌هایم نگاه کردم، می‌ترسیدم لکه‌های خون رویشان مانده باشد. ولی فقط آثار رنگ‌آمیزی توی مدرسه روی آن‌ها به جا مانده بود. به نقشه‌ی جهان نگاه کردم و قبل از اینکه بتوانم به کشورهای دوردست فکر کنم، صدای هق‌هقی به گوشم خورد. صدا از راهرو می‌آمد و بی‌بروبرگرد صدای مامان بود. این بار شهامت به خرج دادم و بیرون رفتم. گریه از کابوس من مهم‌تر بود. پابره‌نه به سمت اتاق مامان و بابا راه افتادم.

پرده‌ها کنار زده شده بود و نور ماه توی اتاق، روی تخت بابا که به پنجره نزدیک‌تر بود، می‌تابید. بعد از آن شب، تخت‌های زیادی دیدم، اما از دیدن هیچ‌کدامشان این‌طوری یکه نخوردم: بابا آنجا نبود. مامان با چشم‌های بسته گریه می‌کرد و متوجه حضور من توی اتاق نشد.

رفتم توی تخت بابا، رختخواب را کنار زدم و خزیدم آن تو. بوی خوشایندی داشت، بوی پوستِ تن و خوشبوکننده. در چشم به هم زدنی خوابم برد. هیچ شبی به راحتی آن شب نخوابیده بودم. روز بعد، مامان از اینکه دید توی تخت بابا خوابیده‌ام، هیچ خوشش نیامد. بهش گفتم خوابگردی کرده‌ام و نفهمیدم چطوری از آنجا سر درآورده‌ام. داد مامان به هوا رفت: «فقط همین رو کم داشتم! بچه‌ای که تو خواب راه می‌ره!»

در راه مدرسه، خواهرم کارمن^۱ به خاطر اینکه توی خواب راه می‌رفتم دستم انداخت. بعد از من پرسید می‌توانم خوابگردی را یادش بدهم یا نه. کارمن ده سالش بود و هرچه به او می‌گفتم باور می‌کرد. برایش توضیح دادم عضو باشگاهی هستم که شب‌ها جلسه می‌گذارد: بدون اینکه از خواب بیدار شویم توی خیابان‌ها می‌گردیم.

کارمن پرسید: «اسم باشگاه چیه؟»

یک‌دفعه به ذهنم رسید: «باشگاه سایه.»

«منم می‌تونم پیام؟»

جواب دادم: «قبلش باید توی چندتا امتحان قبول شی، به این آسونی‌ها هم نیست.»

کارمن از من خواست یک شب بیدارش کنم و او را به باشگاه ببرم. قول دادم این کار را بکنم و گفتن ندارد که چنین کاری نکردم.

مامان که نگران خوابگردی من شده بود، با دوستش روث^۲ حرف زد که طی جنگ جهانی دوم در آلمان زندگی کرده بود و چیزهای خوفناک‌تری از یک بچه‌ی خوابگرد به چشم دیده بود. وقتی مامان به روث تلفن می‌کرد، ماجراهایی بدتر از مال خودش می‌شنید و این‌طوری خیالش راحت می‌شد. زندگی ما بی‌نقص نبود، اما حداقل زیر بمباران نبودیم.

1. Carmen

2. Ruth

وقتی از مدرسه برگشتم، مامان داشت تلفنی با روث حرف می‌زد، ولی این بار بوی پوره‌ی سیب‌زمینی هم توی هوا پیچیده بود؛ ماجراهای ترسناک دوستش نتوانسته بودند او را آرام کنند.

کوله‌پشتی‌ام را توی اتاقم گذاشتم. رفتم دستشویی و دست‌هایم را شستم (لکه‌های رنگ لعنتی هنوز هم آنجا بودند). به‌طرف آشپزخانه راه افتادم، همان جا که این بوی خوب ازش بلند می‌شد و البته همیشه پشت‌بندش دردسر بود.

دم در ایستادم و دیدم مامان دارد بی‌صدا گریه می‌کند. آن وقت سؤالی را که هزار بار توی مدرسه با خودم مرور کرده بودم، پرسیدم: «بابا کجاست؟» از میان اشک‌هایش نگاهم کرد. یک‌جوری لبخند زد که حس کردم یک منظره‌ی زیبا ولی مخروبه‌ام.

«باید حرف بزیم.»

جوابش این بود، اما بعدش دیگه حرفی نزد. به له کردن سیب‌زمینی‌ها ادامه داد.

عین مجسمه سر جایم ایستادم، تا اینکه گفت: «قراره بابات یه مدت بیرون از خونه زندگی کنه. یه دفتر اجاره کرده. خیلی کار داره و ما زیادی سروصدا می‌کنیم. وقتی کارش تموم شد، می‌ره پاریس تا یه پل بسازه.»

یک حسی به من می‌گفت بابا هرگز به تخت‌خوابی که زیر نور ماه دیده بودم، برنمی‌گردد.

مامان زانو زد و بغلم کرد. هیچ‌وقت این‌طوری بغلم نکرده بود، زانوده روی زمین.

گفت: «هیچ اتفاقی برات نمی‌افته خوانیتو!»

هروقت خوانیتو صدایم می‌کرد، اتفاق وحشتناکی می‌افتاد. این اسم از روی محبت نبود، بلکه اسم زمان بحران بود، پوره‌ی سیب‌زمینی اسم‌ها.

۱. Juanito؛ خوانیتو حالت محبت‌آمیز یا کودکانه‌ی نام خوان است.

از این نمی‌ترسیدم که اتفاقی برآیم بیفتد. می‌ترسیدم او طوری‌اش بشود. دلم می‌خواست لبخند بزند، مثل موقعی که می‌آمد مدرسه دنبالم و می‌دانستم از همه‌ی مادرها قشنگ‌تر است.

گفتم: «نگران نباش، من کنارتم.»

بدترین چیزی بود که می‌توانستم به او بگویم. بیشتر از همیشه گریه کرد و آن قدر من را توی بغلش فشار داد تا آنکه پوره‌ی سیب‌زمینی خاکستردار توی فر سوخت.

خواهرم کلاس پیانو داشت، برای همین دیرتر به خانه آمد و ما را در حال پیتزا خوردن دید. آن روز بعدازظهر کلی خوش گذراند. مامان اشتها نداشت و اجازه داد کارمن هرچقدر دلش می‌خواهد بخورد.

«باید یه چیزی بهتر بگم.» مامان یک‌طوری حرف می‌زد، انگار کلمات را دانه‌دانه می‌جوید: «بابا رفته مسافرت.»

به نظر کارمن که خبر محشری بود، چون فکر می‌کرد بابا برایش عروسک پشمالو می‌آورد.

از اینکه دیدم خواهرم به‌خاطر ندانستن حقیقت خوشحال است، غصه‌دار شدم، اما حاضر بودم هر کاری بکنم تا هرگز از آن خبردار نشود.

آن وقت‌ها طلاق مُد نبود. پدر و مادر هیچ‌کدام از دوستانم طلاق نگرفته بودند. با وجود این می‌دانستم که ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. یک فیلم خیلی باحال درباره‌ی یک بچه دیده بودم که عشق دنیا را می‌کرد، چون دوتا خانه داشت و توی هر دو اجازه می‌دادند خیلی کارها بکند.

مامان و بابای من باهم دعوا نمی‌کردند، ولی خب، هیچ‌وقت مثل آن‌هایی که همدیگر را دوست دارند، حرف نمی‌زدند. هیچ‌وقت دست هم را نمی‌گرفتند. یک روز بعدازظهر، وقتی داشتم کاغذهای روی میز کار بابا را زیرورو می‌کردم، لای یکی از کتاب‌ها نامه‌ای پیدا کردم. روی پاکت نامه پراز

نقاشی‌های معرکه بود: ماریچ‌های صورتی، ستاره‌های آبی، رعدوبرق‌های سبز زیگزاگی. شبیه جلد یک آلبوم راک بود.

یک نامه توی پاکت بود، از طرف یک دوست که خیلی به بابا علاقه داشت و منتظر بود همراه او به پاریس سفر کند. حس کردم توی دلم خالی شد و نامه را به مامان دادم.

این قضیه برای دو ماه قبل از سوختن پوره‌ی سیب‌زمینی‌مان بود. بعضی وقت‌ها خیال می‌کردم گمگین‌شدنش تقصیر من است. همه‌ی مشکلات به این خاطر بود که من آن نامه‌ی لعنتی را به او داده بودم.

وقتی دیدم کارمن صدایمان را نمی‌شنود، از مامان پرسیدم: «می‌خوای طلاق بگیری؟»

دلم نمی‌خواست مثل بچه‌ی توی فیلم، توی دو خانه خوش بگذرانم. راستش دلم هم نمی‌خواست بابا را ببینم. می‌خواستم برگردد تا مامان خوشحال شود. فقط همین.

«نمی‌دونم قراره چی بشه. بابا خیلی دوستتون داره. مهم همینه.»
برایم مهم نبود که دوستم داشته باشد، می‌خواستم او را دوست داشته باشم. رفتم به اتاقم تا یک قسم مهم بخورم. نقشه‌ی جهان را برداشتم و در برابر استرالیا قسم خوردم که توی این خانه خوشبخت می‌شویم، حتی اگر مجبور باشم کلی برایش جان بکنم.

آن شب کابوس ندیدم، اما خواب هم به چشم نیامد.
به اتاقی که روزی برای مامان و بابا بود رفتم، جایی که الان یک تخت اضافی داشت. خب، خیال می‌کردم یک تخت اضافی دارد. داشتم می‌رفتم رویش بخوابم که دیدم کارمن از من جلو زده است. طبق معمول خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. شاید خواب می‌دید او را به باشگاه سایه راه داده‌اند.

بطری آهن

مامان دیگر حواسش به پوره‌های سیب‌زمینی نبود. همین جور توی اجاق گاز به امان خدا ولشان می‌کرد. همش عصبی بود و هی تلفن می‌زد، پوره‌ها هم آن طرف برای خودشان جزغاله می‌شدند. همه جا یک اثری از دود بود، انگار توی اردوگاه سرخ‌پوستی زندگی می‌کردیم.

همه‌چیز بوی خاکسترو پوره‌ی سیب‌زمینی می‌داد. توی هفته‌ی جدایی، از دوشنبه تا شنبه، کوفته‌قلقلی و پوره‌ی سیب‌زمینی خوردیم. روز یکشنبه مامان ما را پیش دوستش روث گذاشت که سوسیس‌های آلمانی خوشمزه‌ای بهمون داد و پودری روی آن‌ها پاشیده بود که آن موقع نمی‌دانستم اسمش چیست: جوز هندی. مامان خیلی دیر به سراغمان آمد. کارمن با سگ آبی شمالوی در بغلش خوابش برده بود. پلک‌های من هم کم‌کم داشت گرم می‌شد، اما توانستم گفت‌وگوی میان مامان و دوستش را بشنوم.

مامان گفت: «از همه‌چی بدتر تعطیلاته؛ نمی‌دونم باهاشون چی کار کنم.» منظورش من و کارمن بودیم.

روث گفت: «یه کاریش می‌کنی. من می‌تونم لاپینتا¹ رو نگه دارم.» لاپینتا گربه‌ی سیاه و سفیدمان بود. تعجب کردم و یک‌جورهایی هم خیالم راحت شد که روث پیشنهاد کرد پیش گربه بماند نه پیش ما.

1. La Pinta

چرا نمی‌شد تعطیلات را توی خانه بگذرانیم؟ دو هفته تا پایان سال تحصیلی مانده بود. توی مدرسه کم درس می‌خواندیم. معلممان دیگر عجله نداشت؛ یک کاغذ بهمان می‌داد که ساعت‌ها رویش هرچیزی دلمان خواست بکشیم. بعدش سرودهای خیلی طولانی می‌خواندیم و برایش مهم نبود که اشتباه کنیم. انگار کلاس‌های واقعی تمام شده بودند و ما آنجا بودیم، چون قول داده بودیم روزهای مانده به تابستان را، که به آن می‌گفتیم «تعطیلات بزرگ»، پر کنیم.

بهترین لحظه‌ی زندگی، اولین روز تعطیلات بود. آفتاب جور دیگری به اتاق می‌تابید. یک آفتاب سرزنده به رنگ عسل که پرده‌ها را گرم می‌کرد و خبر از دو ماه بدون مدرسه می‌داد. در آن روز اول هر اتفاقی ممکن بود بیفتد، انگار که نور از استرالیا و بیابان‌هایش با آن ماسه‌های قرمز به اینجا رسیده باشد.

اگر یک سال تمام از خوردن چیزی که خیلی دوست داشتی محروم بودی (شکلات یا اسپاگتی یا مرغ بریان) و یک‌دفعه دوباره آن را می‌چشیدی، حتی بیشتر از قبل کیف می‌کردی. روز اول تعطیلات این‌جوری بود.

بهترین دوستم پابلو دو خیابان آن‌طرفتر از ما زندگی می‌کرد. بازی‌های زیادی برای تابستان زیر سر داشتیم، یکی از آن‌ها این بود که داخل یک خانه‌ی متروکه بشویم که پنجره‌هایش شکسته بود و گربه‌های وحشی تویش زندگی می‌کردند. قرار بود بهترین تابستان زندگی‌ام باشد. ولی مامان برنامه‌های دیگری داشت.

یک روز بعدازظهر که از بازی با پابلو برگشتم، با راهروی پر از جعبه روبه‌رو شدم. مامان توضیح داد: «وسایل باباته.»

به یکی از جعبه‌ها سرک کشیدم. تویش کتاب بود. بابا مهندسی خوانده بود و کتابی نوشته بود که اسم عجیب‌غریبی داشت: پل‌های طُرّه‌ای. برایم توضیح داد این اسم پل‌هایی است که به دو بخش تقسیم می‌شوند و بالا می‌روند تا کشتی‌ها از زیرشان عبور کنند.

فکر می‌کردم قرار است دنبال این جور کارهایش برود، اما کمی بعد دو نفر باربر آمدند و در یک چشم به هم زدن، همه‌چیز را با خودشان بردند. «این خرت‌وپرت‌ها می‌رن تو یه انبار تا وقتی بابات از پاریس برگرده.» «مگه نمی‌خواست دفتر اجاره کنه؟» «می‌خواد توی پاریس پل بسازه.»

شاید می‌خواست در پاریس پل بسازد، اما شاید هم قرار بود به دیدن آن دوستش برود که برایش نامه فرستاده بود. از نقاشی‌هایی که روی پاکت نامه کشیده بود، خیلی خوشم می‌آمد، اما از اینکه بابا همراه او رفته بود، متنفر بودم. تازه از اینکه بابا آنجا پل بسازد هم متنفر بودم. حتماً از این پل‌ها بود که بلند می‌شد تا کشتی‌ها رد شوند. تخصصش توی این کار بود. من پل‌هایی را ترجیح می‌دادم که از هم جدا نمی‌شدند و ثابت می‌ماندند، پل‌هایی که دو طرف رودخانه را به هم وصل می‌کردند.

برایم مهم نبود که کتاب‌های خسته‌کننده‌اش از خانه بروند.

مامان به‌خاطر سردردش قرص‌های آبی آسمانی می‌خورد. بعدها فهمیدیم این نه فقط یک سردرد ساده، بلکه یک بیماری سخت‌تر به نام میگرن بود. تازه ورم معده هم داشت. آب‌پرتقال برایش سنگین بود و آن را با یک نی شیشه‌ای می‌خورد تا همراهش هوا قورت نهد (از قرار معلوم با هوا بیشتر روی معده‌اش سنگینی می‌کرد). از بس خوشگل بود، حتی وقتی آب‌میوه می‌خورد، قشنگ به نظر می‌رسید، گرچه قیافه‌اش طوری می‌شد که انگار شیشه می‌خورد؛ خرده‌شیشه‌هایی که از درون نابودش می‌کردند.

هر سه روز یک بار من را به داروخانه می‌فرستاد تا برایش دوی میگرن یا ورم معده بخرم. وقتی به خانه‌ی مادر بزرگ می‌رفتیم، او می‌گفت: «به خاطره اینکه که مشت‌مشت دارو می‌خوری، همه‌چیز زیر سر این داروهاست.» اما مامان نمی‌توانست از دارو خوردن دست بردارد و مخصوصاً با آن همه مشکل که روی

سرش ریخته بود. وقتی مادر بزرگ گیر می‌داد، مامان چشم‌هایش را می‌بست، هرچی توی کیفش داشت می‌انداخت بالا و بعدش با ایما و اشاره بهمان علامت می‌داد که معنی‌شان این بود: هرکاری دلم بخواد می‌کنم.

یک شب خواب دیدم دنبال یک گربه‌ی سفید وارد خانه‌ی متروکه شدم. همه‌جا پر از اسباب و اثاثیه‌ای بود که آتش گرفته بودند. به اتاق اصلی رسیدم که میز خیلی بزرگی آنجا در حال سوختن بود. بابا روی یک کاناپه نشسته بود و روزنامه می‌خواند. ناگهان روزنامه شعله‌ور شد اما او عین خیالش نبود: جوری به آتش نگاه می‌کرد انگار یکی از خبرهای روزنامه است. قبل از اینکه شعله‌ها به دستش برسند، از خواب پریدم.

با خودم فکر کردم بابا بیشتر دلش می‌خواهد در یک خانه‌ی متروکه با اثاث و روزنامه‌هایی که دارند می‌سوزند زندگی کند تا با ما. خیلی از دستش کفری شدم و آن قدر بالش را کتک زدم تا جایی که دیگر رمقی برایم نماند. بعدش خیال کردم یک کوالا هستم و بالش را، انگار که درختم باشد، بغل کردم. گریه کرده بودم و روبرالشی خیس شده بود. شاید به همین خاطر بود که خواب دیدم توی یک جنگل استرالیایی باران زیادی می‌بارد و من مثل یک کوالای خوشبخت آنجا زندگی می‌کنم.

خیلی کیف می‌کردم توی تختخوابی بروم که ملافه‌هایش تازه عوض شده باشند؛ از خنکی فوق‌العاده‌اش خوشم می‌آمد. با مشکلاتی که بعد از رفتن بابا داشتیم، روزها و روزها می‌گذشت بی‌آنکه ملافه‌هایم عوض بشوند. اوایل متوجه نمی‌شدم، اما یک شب از خودم پرسیدم: بالاخره روزی می‌رسد که ملافه‌ها دوباره بوی حباب صابون بدهند؟ کارمن هم فهمیده بود و چند قطره شامپو روی ملافه‌هایش ریخت تا بوی نویی بدهند.

مامان عینک آفتابی می‌زد تا هیچ‌کس بو نبرد گریه کرده است. قیافه‌اش عین اعضای مافیا می‌شد. به‌خصوص وقتی دستمال به سرش می‌بست. ولی بهش می‌آمد. زن‌های مافیایی هم می‌توانند خوشگل باشند.

فقط دو روز به تعطیلات مانده بود که بهمان گفت: «باید باهم حرف بزیم.» رفتیم توی اتاق ناهارخوری. مامان آنجا داشت طالبی قاچ می‌کرد. این اواخر آن‌قدر عصبی بود که موقع آماده کردن هرچیزی، خودش را زخم‌وزیلی می‌کرد. هروقت آشپزی می‌کرد، جعبه‌ی کمک‌های اولیه را می‌آورد بیرون؛ مطمئن بود یک بلایی سر خودش می‌آورد. بعد روی زخمش الکل می‌زد و برای همین شامان مزه‌ی داروخانه می‌داد.

می‌ترسیدم وقتی دارد با ما حرف می‌زند یکی از انگشت‌هایش را قاچ کند. خوشبختانه چاقو را ول کرد و گفت: «لاینتا برای تعطیلات می‌ره خونه‌ی روث.» جوری حرف می‌زد که آدم خیال می‌کرد تعطیلات رفتن گریه‌ها عادی است. کارمن پرسید: «ما چی؟»

این قسمتش برای مامان زحمت بیشتری داشت. کلمات طوری از دهانش بیرون می‌آمدند که انگار پنبه‌ای بودند.

جواب داد: «خانواده‌ی برمودس^۱ تو رو خیلی دوست دارن.»

لیلا برمودس بهترین دوست خواهرم بود. کارمن مثل همیشه با شنیدن راه‌حل خوشحال شد. کارمن اگر توی یک کشتی در حال غرق شدن هم باشد، از اینکه قرار است سوار قایق نجات بشود ذوق می‌کند. در افتتاح‌ترین لحظات هم یک چیز عالی گیر می‌آورد.

حالا که او را پیش بهترین دوستش می‌فرستادند، خیال می‌کردم من را هم به خانه‌ی پابلو می‌فرستند. ولی مامان گفت: «قراره بری پیش عمو تیتو^۲.»

«واسه‌ی چی؟»

«اون خواسته.»

1. Bermúdez

2. Tito

«ترجیح می‌دم برم پیش پابلو، یا مامان بزرگ.»
«پابلو چهار تا برادر داره، واسه‌ی تو جا ندارن. مامان بزرگ هم برای مراقبت
از یکی دیگه زیادی پیره.»
«ترجیح می‌دم پیش یکی دیگه باشم.»
«چرا؟»

تنها جوابی که به ذهنم رسید این بود: «از دماغ عمو موهای سفید زده بیرون.»
حقیقت داشت. عمو تیتو موهای گوشش را اصلاح می‌کرد، آخر آنجا هم
موهای سفید داشت، ولی به موهایی که از دماغش بیرون زده بودند، دست
نمی‌زد.

مامان گفت: «عمو خیلی دوستت داره.»
این هم حقیقت داشت. هروقت به دیدنش می‌رفتم، از هزاران کتابی که در
خانه‌اش داشت، یک قصه‌ای، چیزی برایم می‌خواند. وقتی از زندگی ازدهاها،
شمشیرهای قرون وسطا و موشک‌های آینده حرف می‌زد، محشر بود. اما دلم
نمی‌خواست با او زندگی کنم. توی خانه‌ای به آن تاریکی، با آن همه کتاب پر
از گردوخاک چه کار باید می‌کردم؟

عمو تیتو بچه نداشت. پسرعموی مادرم بود و همیشه تک‌وتنها توی
کتابخانه‌ی عظیمش زندگی کرده بود. برای چی خواسته بود بروم پیشش؟
به نظرم خوش اخلاق می‌آمد، اما ترجیح می‌دادم زیاد نبینمش.

مامان اضافه کرد: «کتاب‌های فوق‌العاده‌ای داره.»
«ولی تلویزیون نداره.»

تلویزیون به اندازه‌ی مرغ بریان برایم عزیز بود. در عوض زیاد از کتاب
خوشم نمی‌آمد، مخصوصاً اگر کتاب‌های مهندسی بودند.
به جروبخت ادامه ندادیم، چون مامان عصبی شد. سعی کرد یک قاچ دیگه
از طالبی ببرد که رگه‌ای از خون روی میز راه افتاد.
با درماندگی گفت: «حتی نمی‌تونم یه طالبی قاچ کنم.»

من و کارمن بهش گفتیم که این طور نیست، هیچ کس توی ساختمان بهتر از او طالبی قاچ نمی‌کند، و دیگه درباره‌ی خانه‌ای که قرار بود تعطیلات را در آن بگذرانم، حرفی نزدیم.

روز بعد پیش خودم فکر کردم مامان آن قدر دوستم دارد که حاضر نمی‌شود من را به خانه‌ی عمو تیتو بفرستد. نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. به نظرم تصمیم درستی بود که لاپینتا به خانه‌ی روث برود و یاد بگیرد به آلمانی می‌ومیو کند، کارمن هم برود خانه‌ی لیلا برمودس. ولی من باید کنار مامان می‌ماندم. او به من احتیاج داشت، مطمئن بودم. آخرین روز مدرسه یادش رفت بیاید دنبالم. خیلی وقت‌ها دیر می‌رسید و ما آخرین نفراتی بودیم که توی حیاط مدرسه می‌ماندیم، اما این بار کلاً یادش رفت بیاید. نگهبان می‌خواست در مدرسه را ببندد. آخر، تعطیلات او هم داشت شروع می‌شد.

کوله‌پشتی خودم و کارمن را برداشتم و به او گفتم پیاده می‌رویم. مسیر را بلد بودم اما هیچ وقت پای پیاده نرفته بودم. دو ساعت تمام طول کشید تا به خانه رسیدیم.

یعنی چه شده بود که مامان دنبالمان نیامده بود؟ مرده بود؟ غش کرده بود؟ دردی داشت که هیچ قرصی خوبش نمی‌کرد؟ در آپارتمان را زدیم و به خودم گفتم: «اگه تا پونزده ثانیه‌ی دیگه باز نکنه یعنی مرده.»

ثانیه‌ی سیزدهم در باز شد. مامان از دیدنمان جا خورد، انگار از توی یکی از خواب‌هایش بیرون پریده بودیم. تازه آن موقع شستش خبردار شد که یادش رفته بیاید دنبالمان.

داد زد: «خدایا! ساعت چنده؟ همه‌چی یادم می‌ره!»
هزار جور ازمان معذرت‌خواهی کرد.

توضیح داد: «داشتم چمدون هاتون رو آماده می‌کردم، واسه همین زمان از دستم دررفت.»

چمدان کارمن آماده بود، همین‌طور سبد عروسک‌های پشمالوی موردعلاقه‌اش.

«خوانیتو جا مونده!» خواهرم این را گفت و رفت دنبال عروسکی که هم‌اسم من بود (اسم من را رویش گذاشته بود تا نرم شوم و او را به باشگاه سایه ببرم). آن موقع هنوز فکر می‌کردم کارمن می‌رود یک خانگی دیگر و من می‌مانم. مامان نمی‌توانست از من جدا شود.

مامان گفت: «می‌رم کار چمدون تو رو تموم کنم.» و راه افتاد سمت اتاقم. آهسته دنبالش رفتم.

دیدم جلوی تختم زانو زده، بلوزها را تا می‌کند و با دقت توی چمدان می‌گذارد. با خودم فکر کردم: «این کار رو می‌کنه که باور کنم قراره برم، اما باور نمی‌کنم.»

همین‌طور وسایل را توی چمدان گذاشت تا به یک شیء کوچک و تیره رسید. یک بطری بود. دکتر برایم آهن تجویز کرده بود. هر روز صبح یک قاشق از یک شربت سیاه‌رنگ می‌خوردم. مزه‌ی چندش‌آوری داشت، اما دکتر کودکان گفته بود: «آهن برای رشد خوبه». لابد خیال می‌کرد من یک پل در حال احداثم. حالم از این دارو که بقیه فکر می‌کردند آن‌قدر برایم خوب است، به هم می‌خورد.

تازه در آن لحظه، وقتی دیدم بطری آهن توی چمدان رفت، دستگیرم شد که همه‌چیز واقعی است، که از خانه می‌روم و دو ماه طولانی را با عمو تیتو می‌گذرانم. حالا که مامان چیز خاص و عجیبی مثل بطری آهن را هم توی چمدان گذاشته بود، یعنی ماجرا جدی بود.

آن موقع، اولین بار و برای همیشه، یاد گرفتم جزئیات خاصی وجود دارند که باعث می‌شوند قصه‌ها واقعیت پیدا کنند. وقتی بطری توی چمدان